

فریبا دیندار

## کوله پشته‌ی خبرنگار داوطلب می‌پذیرد!

دوستان نازنین، عزیزان خوش ذوق کوله‌پشته‌ی خوان، ما هم چنان در پی کشف استعدادهای درخشان شما هستیم و فکر هم نکنید که تا لایه‌های پنهان استعداد شما را مکشوف نماییم کم بیاوریم. پس آستین بالا بزنید و آثار پنهان در اعماق کیف‌ها و کسوها و البته لپ‌تاپ و تبلت‌های‌تان را برای ما ارسال کنید.

برای این که خبرنگار داوطلب کوله‌پشته‌ی شوید کافیست دستورالعمل زیر را انجام بدهید:  
۵ اثر از خودتان را در هر قالبی که دوست دارید، شعر، داستان، یادداشت، گزارش، خبر، عکس، نقاشی و ... برای ما بفرستید.  
اسکن شده‌ی یک قطعه عکس پرسنلی و صفحه‌ی اول شناسنامه‌تان را برایمان ارسال کنید.  
مشخصات کامل خود از جمله نام و نام خانوادگی، سن، مقطع تحصیلی و نشانی پستی دقیق و شماره‌ی تماس خود را در ایمیل ذکر کنید.  
نشانی الکترونیکی کوله‌پشته‌ی هم این است:

[koolehposhty@gmail.com](mailto:koolehposhty@gmail.com)

دوستان خوب کوله پشته ممنون. برای چی؟ برای ایمیل‌های خوب‌تان که پر از داستان و شعر و گاهی هم عکس است. اگر گزارش‌هایی از اتفاقات شهر و مدرسه‌تان هم بفرستید پیش‌تر خوشحال می‌شویم. فقط برای ارسال آثارتان لطفاً به چند نکته پیش‌تر از پانصد کلمه را در این صفحه نداشت. دوم این که حتی المقدور از نوشتن به زبان محاوره خودداری کنید و تگته‌ی آخر این که کوله‌پشته‌ی از چاپ آثار دوستانی که سنین نوجوانی را پشت سر گذاشته‌اند معذور است.

## سرعت

بهنام عبداللہی، ۱۳ ساله از تبریز

ساعت سه و نیم نصف‌شب را نشان می‌دهد. دیر کرده است. خیلی خیلی دیر. خودش هم می‌داند، برای همین پایش را با تمام توان روی پدال گاز فشار می‌دهد. سرعت از هشتاد می‌گذرد، از صد هم همین‌طور و لحظه‌به‌لحظه سرعت بیشتر می‌شود. هر ده دقیقه یک بار ماشینی از کنارش رد می‌شود و بوق‌زنان می‌گذرد.

او انگار با چشمانی باز خوابیده است. هیچ‌چیزی را نمی‌بیند. موبایلش برای هفتمین بار به صدا در می‌آید ولی آن هم بی‌پاسخ می‌ماند. برای چند ثانیه صدای ترمز او را از خواب بیدار می‌کند. از ماشین پیاده می‌شود و زیر ماشینش مردی را می‌بیند که نقش بر زمین بسته است و خون صورتش را پوشانده است. می‌ترسد و دوباره سوار ماشین می‌شود و با سرعت بیشتر به راهش ادامه می‌دهد. چشمانش می‌گشت تا نام خیابان را پیدا کند که نهایتاً دید. خیابان جانباز.

به خانه می‌رسد. با رنگ و رویی پریده و دستانی لرزان. انگار حال مادرش از او داغون‌تر است. مادر اجازه نمی‌دهد که او حرفی بزند و می‌گوید: «پدرت! پدرت هنوز نیمه‌خوابیده خیلی نگرانم.» پس از چند دقیقه نگرانی تلفن به صدا در می‌آید. نیما رفت تا تلفن را جواب دهد. استرس زیادی داشت.

"الو...؟"

"سلام، شما باید از خانواده‌ی آقای مردای باشید. چون توی جیبش این شماره را پیدا کردیم. ظاهراً ایشون تصادف کردند و متهم فرار کرده است. جنازه‌ی ایشون رو از خیابان جانباز پیدا کردیم."

## انتظار...

مبارکه سادات مرتضوی، ۱۶ ساله از تهران

نشسته است لبه‌ی تراس. نمی‌ترسد که بیفتد پایین. یعنی بهش فکر نمی‌کند. فکرش درگیر دلش است. دلش "منتظر" است. منتظر است با این که می‌داند. می‌داند گوشه‌اش سوخته. می‌داند سیم تلفن را کشیده است. می‌داند درهای خانه دو هفته و نیم است که قفل است. با همه‌ی این‌ها باز هم منتظر است. منتظر است او همه چیز را فراموش کند، بدون تلفن کردن راه خانه را پیدا کند، قفل‌ها را بشکند، بیاید تو، در اتاق را باز کند، بدون هیچ حرفی بیاید تو.

## حلزون

راحله عطایی، ۱۵ ساله از اصفهان



## چای

یاسمن کردی، ۱۶ ساله از سنندج

